

بر فراز این همه دیوانگی

ایستاده بود

انسانی بزرگ

بازهم می دید

بر روی زمین

یک نفر

از بی غذایی جان سپرد

*

عصمت یک زن

چنان آلوده شد

نیمه شب طفل حرامش را

میان کوچه ای

دست تاریکی سپرد

*

روز بعد....

در روزنامه درج شد

یک سگ وحشی

تن نوزاد را

داخل جویی

ز هم درید و خورد

*

یک جوان هیجده ساله خودش را دایر زد

مادرش از غصه اش دق کرد و مرد

....

دختری را عاشقش

دزدید و برد

...

بعد از آن خود کامگی ها

عاقبت

تکه تکه جسم او در خاک شد

...

این حوادث باز هم تکرار شد

گفت : انسان بزرگ

حیف از این تف

که افتد بر زمین

...

